

دارم نگاه می‌کنم، و چیزها در من می‌روید. در این روز ابری، چه روشنم. همه رود های جهان به من می‌ریزد به من که با هیچ پر می‌شوم. خاک انباشته از زیبایی است. دیگر چشم های من جاندارد... چشم های ما کوچک نیست، زیبایی کرانه ندارد. به سایه تابستان بود که ترا دیدم.....

تو به سپیده دم خواهی رسید. مبدا بلغزی. من دوست توام. و دست ترا می‌گیرم. روان باش که پرندگان چنین اند و گیاهان چنین اند. چون به درخت رسیدی، به تماشا بمان. تماشا تو را به آسمان خواهد برد. در زمانه ما نگاه کردن نیاموخته اند. و درخت، جز آرایش خانه نیست. و هیچ کس گل‌های حیاط همسایه را باور ندارد. پیوند ها گسسته. کسی در مهتاب راه نمی‌رود. و از پرواز کلاغی هشیار نمی‌شود. و خدا را کنار نرده ایوان نمی‌بیند و ابدیت را در جام آب خوری نمی‌یابد.

در چشم ها شاخه نیست. در رگ ها آسمان نیست. در این زمانه، درخت ها از مردمان خرم ترند. کوه ها از آرزو ها بلند ترند. نی ها از اندیشه ها راست ترند. برف ها از دل ها سپید ترند.

خرده مگیر، روزی خواهد رسید که من بروم خانه همسایه را آب پاشی کنم. و تو به کاج ها سلام کنی. و سارها بر خوان ما بنشینند. و مردمان مهربان تر از درخت ها شوند. اینک رنجه مشواگر در مغازه ها پای گل ها بهای آن را می‌نویسند و خروس را پیش از سپیده دم سر می‌برند. و اسب را به گاری می‌بندند... و خوراک مانده را به گدا می‌بخشند. چنین نخواهد ماند.

بر بلندی خود بالا رو. و سپیده دم خود را چشم براه باش. جهان را نوازش کن. دریچه را بگشا. و پیچک را ببین. بر روشنی بپیچ از زباله ها رو مگردان که پاره های حقیقت اند. جوانه بزن.

لبریز شو تا سرشاری ات به هر سو رو کند. صدایی تو را می‌خواند، روانه شو. سرمشق خودت باش. با چشمان خودت ببین. بایافته خویش بزنی. در خود فرو شو تا به دیگران نزدیک شوی، پیک خود باش. پیام خودت را بازگویی. میوه از درون باغ بچین. شاخه ها چنان بارور بینی که سبد ها آرزو کنی و زنبیل تو گرانبار شاخه ای بس خواهد بود.

میان این روز ابری، من تو را صدا زدم. من ترا میان جهان صدا خواهم کرد و چشم براه صدایت خواهم بود. و در این درّه تنهایی، تو آب روان باش و زمزمه کن. من خواهم شنید.

نامه ای از سهراب سپهری به تاریخ ۶ فروردین ۴۲ تهران